خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۰۱۶۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

بازدید شد ۱۳۱

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر ۱۱۳۹۳
۱۱۶۴

اسم کتاب: کلیات امیر حسینی

مؤلف ناظم: امیر حسینی

موضوع تألیف: مجموعهٔ ... سی نامه و پنج گنج و کنز الرموز و زاد المسافرین

۴۶
۳۲۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی بهارستان ... تأسیس ۱۳۰۲

بازدید شد ۱۳۸۱

بازدید شد ۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد ۱۳۱
کلیات امیر حسینی
امیر حسینی
مجموعهٔ ... سی نامه و پنج گنج و کنز الرموز و زاد المسافرین
بازدید شد ۱۳۸۱

[illegible]

لطف [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب [illegible] نامه

سرنامه که نام خدایست / که نتوان گفتنش چون و چرایست
خداوندی که دانای نهانست / پدید آرندهٔ جملهٔ جهانست
ز وصف ذات پاکش ناشمارست / نه پیدا نقد را او گردنده کارست
نه توحیدش را حد و نهایت / نه سلطانیش را نقصان و غایت
ازو شد غیبی را تمام چیزی / ازو بالا گرفت این جمله چیزی
بیان اندر بیانش نی بیانست / نشان اندر نشانش نی نشانست
[illegible] داد وصف او راه / ازو اندیشها را دست کوتاه
[illegible] از ره برونست / خدا را هم خدا داند که چونست
[illegible] بود / که باید هم و باز و نیفزود
اساس [illegible] جهت را که پرکار / بنای نه ورق را او پدیدار
نه کاری را بود از وی رهایی / نه ملکش کسی را که خدایی
خداوندی که جان را روشنی داد / درون دل به ایمان گره بگشاد
چو پیدا شد به حکم او جب از ذات / نمود داد آشنایی هر که را خواست

گدایی را به عالم پادشا کرد / که گوید این چه بود و آن چرا کرد
رگی در جسمش پاینده آسود / رگی در آتشش سوزنده سوزد
روان بی داد آب ناروا را / شرف کرد خاک بی‌بها را
گلی را بر گلی اسرار کرده / دو عالم را بدو ایثار کرده
شراب معرفت در داده جامش / محبت خویشتن بگشاده کامش
اگر لطف خدایش بر نیارد / به یک مشت خاک این زهره دارد
به عالم گر زکس ایمان نیاید / خدا از بیش را نقصان نیاید
خدا را در جهان را کار سازست / ز ما و طاعت ما بی‌نیازست
زآدم تا کنون جهان خود بی‌بهار بود / خدا در عالم وحدت خدا بود
جهان چون خیمه گردد باز بی‌جا / تعالی الله چو باشد او خدا او
خداوندی که ما را برتری داد / ز لطف خویش بر جمله سری داد
گران کرد [illegible] راه رات ها را / به نور معرفت آیات ها را
چراغ شب بود از نور خورشید / بنا از صبح فراز [illegible]
دل [illegible] خود [illegible] اوست / جگر های عزیزان [illegible] اوست
گرفتار [illegible] کردن [illegible] / شد [illegible] [illegible] نهان
[illegible] نامهای [illegible] خاک / بیاد [illegible] جهان عاشقان چاک
[illegible] وصفی که گوشی [illegible] آمد / [illegible] آمد

زبان در وصف او آرام کشودن	خرد را پای در خاره فرسودن

در مناجات باری تعالی

خداوندا حجاب اندیشه برگیر	چشمی را بلطف خویشتن بدیر
طریق بندگی آسان کن او را	ز داغ درد خود درمان کن او را
بخشنودی خود بنمای راهش	سعادت خواه از توم تو بخواهش
چو سر گم را بدام خود فکندی	همای همتش را ده بلندی
ازین زندان خلاصم ده یکبار	تو بر خاکم فکندی هم تو بردار
بکلی وا رهان از دست خویشم	بدام بیخودی بگذار پیشم
شب افروزی کن از نور یقینم	جهانبانی ده اندر ملک دینم
اگر بد داریم امید دارم	وگر بگذاریم جز تو ندارم
ز مستی خودم هشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
دلی بخشم که دیدار تو جوید	زبانی ده که توحید تو گوید
تمام را درخت بارور کن	مرا بستان ز من در من نظر کن
شفاعت گرچه درخوردم نه بینی	به آخر رحمة للعالمینی
از آن محمد دم بلندم که دین راه	ندارم محمدی شایان درگاه
برادست رضا ازبانه انگنده	بهندستان کنون بیدار بند

چه باد خاک هندستان نشینم	نه طاووسم که شهباز زمینم
بنام تو بلندی یافت نامم	اگر مرغ توام بر کش ز دامم
وگر جرمم ده آشنایی	که تنها تو باید پاسبانی
چو من مرغی ز نالان بود بس	که ثنای تو گوید همچو من کس

در سبب نظم کتاب

در آن مدت که طبعم نازنین بود	سعادت یار و دولت همنشین بود
شبی بودم از شبها که دانی	خرامان در گلستان جوانی
شبی چون زلف جانان عنبرآلود	ز رنگ خود جهان را مشک می‌سود
شده خاقان چین از ملک دور	سپاه زنگ باری کشته منصور
فلک از چرخ گردان باز مانده	نوای شب روان بی ساز مانده
چو دهقان دانه شد در خرمن خویش	کشیده خوشه را در دامن خویش
سماع زهره گشته مجلس آرای	دبیر افتاده بی تدبیر رای
در آن سودا نمانده مشتری دست	ردا و طیلسان افکنده از دست
ز گیسو پاسبان را خواب برده	سلاح تیغ زن را آب برده
بنات النعش مانند ثریا	فدام آمده بهر تماشا
در آن شب بس که نور افزان بود	ز بحر خاطرم گوهر روان بود

ناخن ساختی کز غم تو [illegible] — سوزم گر غم چند فانی و خاکستر [illegible]
تو را کفش جو پستان [illegible] — چند ایستم جو سوسن ده زبانی
سلو بد عهد اگر یزدان پرستی — نکو آن هم بیابش عهد بستی
وگرنه پس بسودایی برادرم — جهانی را ز دست برپادارم
همی نالت عالم عمر باد دست — خدا ازین عشوه تا توبه دادست
چپینی تا کی این عشوه خریدن — غم و اندیشهٔ هجران کشیدن
دلم خون گشت ازین سودای بیهود — وزین محنت کشیدن عمر فرسود
تا اندر مسجدم رو تا خرابات — درین ره در نگیرد این خرافات
خیال وصل جانا چند پیچم — بدین ماخولیا تا کی نشینم
تو کار خویشتن با دوست بگذار — غبار خویش را از راه بردار
بده ساقی پیاله آن ساغری — اعظم آب / غم خود چند داری خویش تا کی

نامهٔ دهم در اجابت کردن معشوق

مه کردند خورشید جهانتاب — که دارد ماه و خورشید از رخش تاب
نگار لاله رو — جو گل گردیده باشد دست برد
دلارامی که دلداری ندارد — جو باغ گل وفاداری ندارد

وا ماندن آسوده [illegible] — مرا جان و دل [illegible]
جو من تا کی درین ره پای کوبم — [illegible]
چرا چون مدعی [illegible] — گرایت دلبر از او [illegible]
دریغ آید گران شیرین جالب — [illegible]
شکر را با شرنگ انبار کردن — گهر را با خسی همراز کردن
ترا خورشید خوانم چهره گردی — گوهر [illegible] لایق جانم نکردی
نگارینا اگر نه آفتابی — بهر رویی نگویی از چه تابی
همانا نافه آهوست مویت — گوهر کس را نصیب آمد ز دوست
بگلزار شکفته [illegible] — گنده گونه مرغ انجا وطن گاه
— مثل گفتند یک شهرت و یک گل
[illegible] بارها [illegible] — گر بر شاه و گدا یک رنگ باشی
[illegible] عهد ان [illegible] — جو یکدل داری از جانان [illegible]
یکدل ده دل تا کی توان کرد — گر ده دل از سودا زیان کرد
پیک بستان تماشا کن بدا آب — جو خواهی [illegible]
مرد لهای خلقانرا ازین پیش — [illegible] آه چندین کس بیندیش
نزار لطف و رغبت در دام — بپا دل کز تو بی صبرست و آرام
ندانم تا ترا دل با کدامست — ازین بس دل بتو دادن حرامست

تو آن بهتر که در پرده نشینی باز | دگر نه آشکارا کرده ای راز
دهشت را همچنان در پرده بگذار | که از عجب جهانت این چنین بار
دلا باش ای ای بر خوبرویان | نباشی همچو من از بهر جویان
اگرچه دو دل و دو زبانی | مرا کامی دل و مقصود جانی
تو معذوری نه یار باشد | که شکری یک پسی دشوار باشد
تمام کس که دیدار عزت چو | اگر دل در تو بندد هست معذور
نه تنها من درین کارم هوسناک | سرشت آدمی هست از یکی خاک
بهر چشمی چو من صد خسته داری | بهر مویی چو من صد بسته داری
ترا چون یار خود بنداشتم من | از آن مهر ترا افکنده اشتم من
چو با یار دگر بودت سر و کار | نباید پس دلم بردن بیکبار
مکن جانا بترس از چشم پرخون | که طوفانی برانگیزم هم اکنون
کسی کو نام تو گوید زبانش | براندازم من از جان و جهانش
گمان من نگارینا نه این بود | ندانستم که بر گردون چنین بود
مرا بگذاری اندر آب و آتش | نشینی با رفیقی چند دلکش
ندارم زهره فریاد کردن | خدایت خصم ازین بیداد کردن
زبهجانی که چنین یاد ناری | نباید چه ناانصاف یاری
مکن جانا بترس از جان برخشم | که هفت اقلیم را سوزم بیکدم

دلم پیشه ز دور از تو پیش پرسی | روا باشد که و اگر دور ازین پس
یقین دانم که خدمت را نشاید | بباید ساختن با هر چه آید
اگر یکدم بکویت بار باشد | که دارا این قدر بسیار باشد
من امروزه کوی تو خاکی | جگر خون کرده اندوهناکی
مرا لخت ار بی تو زندگانی | تو بر مجو بر و گلزار چو بستانی
چنین خاک پای همگنان شو | فرود آور سر و بر آسمان سو
همیشه پیر بلندی با نگارت | تو شاخی ای انگور کان میوه دار است
بدین شاخی که از بر خسته آید | که زخم تیشه را شایسته آید
چو باد از سر یکی کردن چه تابی | تو خاکی شو مگر یک جرعه یابی
بده ساقی شراب آتشینم | که من با خاک کویت همنشینم

نامهٔ پنجم در توانگری معشوق

الا ای مقصد امیدواران | سر کویت قرار بیقراران
نوی سرو فرخ خرمان عالم | گل چون تو نه در بستان عالم
رخت رشک بتان آذر آمد | لبت آشوب شهد و شکر آمد
بخوان ای همچو من صد چاکرت بیش | سلام و خدمت سرگشتهٔ خویش
دل افگاری که در دامش تو داری | چه بیکویت دل و جانش تو داری

ز وصف شهلت این گمره گدا نیست	که جز دولت نشان تو کجا نیست
بدان ای قبلهٔ صورت پرستان	خیال روی خوبت نقش بستان
که سودای تو در سر دارم امروز	چو جان نکسرهٔ تو در بر دارم امروز
جز آب دیده در دستم نمی نیست	بجز خاک ره این هیچ زر نیست
و اندر کیسه نقدی نیست جز جان	چه قدر آید بکار احیت درمان
زکس بی قسم حق پادشاهی	جهان هم گر نصیب من گداست
نباشد هیچ جز با پادشا را	که بهر از گدایی بی نوا را
چو خورشید جهان گردد بلندی	ز نیکیهان نیابد آخر بگل و خار
ز خوبی چون نصیبت کل اشیاد	که آیا زار کاتب باید داد
غم من یاد کن در شادی خویش	ببر پس انداز ز دستان درویش
غمت دادم نباشد منزل من	ولیکن خود مراد است این دل من
توی سلطان ملک خوب رویی	کهنه تو صد چندان که گویی
دلم گر نامهٔ مهر تو خواند	بعشق شاه و گلبن تاب ماند
چه نسبت باشدم با مهر ای ماه	گدایی را که داد انداز شاه
دم از وصل روی تست در خور	گدا از رحمت شاهانه بیند گهر
بهم از مفلسی خویش غمگین	ز آن از قسمت آن آمد این
نداند عشق درویش و توانگر	بهر جا قسمت برود بر این

بر سیم

بر سیم اندر آن بنشا عشق بازی	که وصفت آن آید از نوای مجازی
دلم از رنج غم باشد بی دو نیم	وفا و مهربانی ورزد و بیم
یکی قطب شکسته بر دو صد با	دمی با دل از دست زر بخواه
چو در پای تو ام پیم و زرم هست	چو بر خاک تو ام تاج سرم هست
من از اول حدیث خود نمودم	که خود غم عشقت نبودم
ولیکن عشق از اسباب پذیرد	گدا ابت و امیری کی پذیرد
چو شعلهٔ آتش بر سایه زور زد	یکی خشک و تر ای بسوزد
ندیدم وصل تو بگذشت گشتم	طلبدارت کنون خود چند گشتم
مبادا بنده جز خورشید و ماه است	تو سلطانی و مه رویان سپاه است
چنین کج عشق آسان نیابی	گرانست این گوهر از آن نیابی
در این دنیا چو تو صد عزت پیش است	بسی مردم در این غم دیده ریش است
بهم زن خشک و تر یعنی دل و دین	و گر تر دامنی خشک آر و شیرین
پاسانی بی اندوه حال درده	لبالب گیر و اما و پیاله درده

نامهٔ ششم از زبان عاشق

الا ای روی آسوده تابان تر	شکسته زان دو زلف چون شب [illegible]
دوای دردمندان باد بویت	چراغ تیره روزان خاک کویت

جمالت تازه و چشمت پر از خون | نشاط طبع پی هدهد بزمت همایون
بخوان ای سرو سیم اندام دلبر | سلامی چون نسیم گل معطر
چو بر خوانی بخشنا را جوابم | بکن رحمی بدین حال خرابم
بسوز دیر جان من کن رحمت آری | که حالی دارم از حد گونه زاری
بدین حالم که در عشق تو خوش است | بکن رحمی که وقت آن کنون است
چنانم کز پریشانی شده ام | اگر پرسد کسی از من نشانم
پس از خویشم خبر نبود ز ناتوانی | ز دستم رفته دل چون می‌توانی
غمت خواهد که خونم را بریزد | بگو آخر ز خون من چه خیزد
چو از باغ تو خرسندم ببوی | چه داری در میان این گفت و گوی
گل وصل تو چون در دست ناید | اگر بوسی نیابم بر نشاید
نظر بازست دل را با جمالت | اگر خود راست برسی با خیالت
منم ذره تویی خورشید نور | بسی کردم بکویت لیکن از دور
خیال خویش را بفرست بر بام | برین غم شدم ناچار و ناکام
بوصلت چون ندیدارم صبورم | دریغ آید که بجانب زد و دم
دلی دارم پر از آه جگرسوز | بسی ترسی که ماند بدین روز
بگیرم دامنت یا عشق بگذار | بسوزم خرمنت یا پرده بردار
نه از دل می شماری گفت و گویم | تنها یاری نماید گفت وگرم

بسی خوردی که چشم و ترا بست | که جان بر لب رسید از انتظارت
بیا جانا که بی جانی جمالت | غمت جان کاه من بی جان بازت
تو گر زین گونه خواهی کرد کاری | من بیکس ندانم چه دارم
چه نقصان آیدت در خوبی | کرم از تو نمایی اگر
چه پرسیدی که دل ... | تحسین خود ... خویشی
... با تو کار ... | ز بخت ...
همه در جوش دلی با ... دل | ز بخت و دولت مقصود حاصل
چه بینی خون خورد از سوز جانان | کر دست تو نیست با غمهای جانان
کرداند شاخ امیدت برآید | گرم شادی و محنت جاودان نیست
شکیبایی بکی در غم زبان است | که بگذشت آنچنانکش بگذرانیست
جهان دارد همین یک مهربانی | زعشق انصاف جانان خود سنانیست
بدین باقی همی کز غم رها ند |

نامه هفتم در عهد کردن عاشق با معشوق

الا ای شمع بزم آشنایی | دلم را خاک پایت روشنایی
علم بر چرخ زین عالم تو داری | بخوبی ملک ترکان هم تو داری
تو بی سلطان ملک خوبرویی | تراز پیکر ز فرق ماه گوی

بکام خویشتن مسکین کامرانی   کرم خواهیست دهم جوابی
بخوان از راه لطف و مهربانی   دعا و خدمتم چندانک دانی
نگارا نیست تو بر جسته نامم   بنازش از نفیر صبحگاهم
جبین در خاک و خونم میگذاری   بیغ دامن بنا در دل چه داری
ز آن یارم که از تو زود سیرم   چه باشد گر بپرسی دیر دیرم
مرا یاری که تا جان در تنم هست   رکاب عشق را نگذارم از دست
از آن خواهی بس ازمردم شام
گرین معنی ز من باور نداری   خورم سوگند بر اینها که داری
بحق آنکه جان پرورد و جان داد   تن ما را بلطف خود توان داد
بدین هفت اختر و نه چرخ والا   دلم سوی که دارد چشم بالا
بشیرین دستی صنع خداوند   بروشن چشمی جان خردمند
بخون پاک مشتاقان درگاه   بخاک پای عیاران این راه
بحق حرمت مرهاک بازی   بآب دیده مرتب نیازی
بسوز عاشقان اندر جدایی   بناز دلبران در آشنایی
بحق عشق و جادو روانش   بدان مرغی که جانت آشیانش
بزلف پر نثار مشک رنگت   بچشم پرخمار شوخ شنگت
بشیرین لبهای شکر خام   که شیرینی از او خواهد شکر وام

دلم را بی باک خون میکنی تو   جفا زاندازه بیرون میکنی تو
دلت از درد دلها نیست آگاه   چو در با شود اندر قدر این راه
غم شب از دل سلطان برون رفت   گر شب را پاسبان داند که چون رفت
تو معذوری تنا من دانم و دل   من از دست تو رفته پای در گل
دل سنگت رحمت ارچه آهنین است   نیندیشی که آهم آتشین است
نگارینا چو آتش گرم کرده   ز آخر آهن بی نرم کرده
گرین سنگین دلی را پیش داری   مگر با صورت خود عشقبازی
از این اندیشه کس یادت نیارد   دل دادن ترا باور نیارد
چو دل را بردن از دست تو رفت   ترا سنگین دلی کردن نکو نیست
وفا کن گر وفا بیرون بری نام   جفا را هم جفا باشد سرانجام
گرت باور نیاید ای دل افروز   گواه اینک سخنهای جگرسوز
بخوان این نامه را کز سوز ناکی   ز ندانستی بدین ایوان خاکی
بخون   مرا خود بوی خون آید ز نامه
نگارا بر اسیری خاکساری   جفا باید کرد چندین ظلم باری
من مسکین که پیش تکمه ازکم   بیازارم بدین جور و جفا هم
بجز سودای تو کاری شناسم   بجز تو هیچ غمخواری شناسم
ز تو هر غم که می آید بمیرم   تو خود انصاف ده تا با که گویم

ترا بس این بکی کز دوست خواهم / جفا شد پس گناه دشمنانم
تو این پیوندی که گویند برکنم / بامیدی بکویت آرمیدم
شدم بیگانه دار از آشنایان / نشستم بر در دیدار جویان
روا باشد که چندین گونه غمها / بکی زجان من چندین ستمها
دریغ آید کزان شیرین لبانت / جواب تلخ بگشاید دهانت
بدان روی چو گلبرگ بهاری / بدان قد چو سرو جویباری
بجز او که دلها مایل دوست / بمهر تو که در دل جا داد ست
کزین پیمان نگشتم هم نگردم / وگر برگردم افسرده بادم
تو بی دم تو باشی یار غارم / همیشه با تو باشد روزگارم
بجز غمهای تو نبود قرینم / بجز عشقت ندارم همنشینی
بپا کز جان خود برخاستم من / دل از عشقت آراستم من
نغشو قی جو تو یابم درین کار / نه چون من عاشقی یابی وفادار
گرا باشد پس چندین جفاها / گرا این صبر باشد در بلاها
ندانی بی غمت شادی مبادم / تو هم دانی چنین اعتقادم
جو چینت شادمانی بیکرانی / دلم را با تو عیش جاودانی
چنینی قدر این گوهر تو دانی / که غواصی بدریای معانی
خسان بر روی دریا بی شمارند / نه چون تو گوهری زو شن برارند

بهار آمد نگارا تازه شد حال / جوان شد از سر این پیر کهن سال
بر سبزی در آمد باغ در بار / روان شد لشکر ما پیکبار
بپیا چو نوبهاری گشت فیروز / ز ده پیکه بیام پیر نوروز
رسیده دو پستانها ز اجار بر / نشسته دو پستانها ابار در بر
بهمچون باغ اگر تنها نشینم / بجای تو بگویت در کی بینم
ازین گلها که دیگر از شگفت / کذاشت انکه با رویت توان
نگارا چون بیاندیشم ازین کار / بخواری گمرز آیم صد ره ازخار
که سالی گرچه شهایت کارش / در آید عاقبت گل در کنارش
مرا عمری بود بر خاک کویت / بکام دل ندیده رنگ رویت
پس کی روی که دلداری کو اکیت / اگر چه روح مانی جفا جیست
... که دشمن ده زبانت / بپا امروز روز دو پستانست
همه در گلعت و گوی و کار و بادی / را با تو بجان افتاد کاری
جو در دم داده درمان من شو / سخن کوته کنم در جان من شو
همه کارت بکام دوستان باد / جمالت رشک حور بوستان باد

چنینی دامن جانان بدست آر
همه عالم ترا باغست و گلزار

ز گل بوسیدن و دیدن شرخیبت / یکی را کز رخ خوبان خبر نیست

کسی کو بر گل و گلزار اوفتادست — که چندان گرد آن عشق دلبرست

درین ... گراید — ز کام و بوی مشک ارزم جانست

چو ساقی مدامی عشق در ده — چو مست آب آتش باده

نامهٔ [illegible]

سلیمان مسلمانان چه تدبیر — ز آدم طاقت هجران چه تد...

فلک بر خون جان من کمر بست — جفای روزگارم ...

میان دام انده کرد جایم — کشد بر بخز غم بر دست و پا

خدنگ محنتم بر سینه بارد — ... دام کوتاه پر چه دارد

جدا خواهم فکند از وصل یارم — ازین رو تیره دارد روزگارم

الا ای مردم چشم جهان بین — سلام من نخوان از جان ...

چه سوزست این که در جانم فکندی — چه ... این که کامم ...

شنیدم عزم رفتن داری امروز — مرا از ... کشتن داری امروز

روان کردی ... — غلط کردم بهر ...

چو میدانی نخواهی گشت ازین باز — نخستین چاره اندوه ...

من بیچاره را کاری در آموز — بکن تدبیر این آه جگرسوز

مرا پیش تو مردن به ز ... — که بی تو زنده بودن ...

پیک

پیک ضرب ... جدایی — ... این جان

چو بر مرکب نشستی خاست ... — ... از دل ... جان

روان گشتی و ترک من گرفتی — تو هم خوی ... من گرفتی

دل بیچاره صید تست ... — ... خود دشنه بر سینه میدار

برافکن پرده تا بینم جمالت — مگر ماند بچشم اندر خیالت

مرا کز ... پای تو ... — که آید ... تو فسوسم

ندارد شاخ خشک عمر من بر — ... بی روی تو هم با خودم بر

چو تو بردی دل و جان با که باشم — من اینجا بی تو خود دانی که باشم

چو فردایی چه سازم چاره خویش — مگر ... برابم با دل ریش

کسی کو را بود بر آتش آرام — بسازم با غمت ناچار و ناکام

کمان بخت بر بازوی من نیست — ... شکوه کردن نیست

چه روزست اینکه جانم بر ... — مگر روز وداع دوست ...

که ... نماید چرخ ناراست — فلک در حق من کرد آنچه میخواست

دم ... نباشد مرد این غم — حدیث ... وصل ...

چه روزست اینکه عالم تیره گردد — مرا چشم جهان بین خیره گردد

جدا خواهم فکند از یار دم روز — چه باشد ... خود دارم امروز

شبی آمد ندانم این چه دولت / فسانه ز بخت ما من این چه سوزست
غمی کز دل به شب چندیدم آمد / از آن در روزی که من ترسیدم آمد
کجا خواهد شد آن سرو گل اندام / که برد از من قرار و صبر و آرام
قیامت در جهان امروز پیداست / که معشوق مرا عزم سفر خاست
مسلمانان نگارم شد از دست / مسلمانی درین شهر شماست
نگارینا غم دل با که گویم / دوای درد بی درمان چه جویم
بناکامی رضا دادم قضا را / امانت دادست لطف خدا را
دلم بی عشق تو کامی مراناد / خدایت در کنار من رساناد
نگهدار تو بادا از مه و ماه / سعادت همره و اقبال همراه
چه بینی خون گری گر یار دوری / بگفتی چون کنم من این صبوری
بسا زامروز باده جدایی / کرم با وصل یابی آشنایی
جوابرا ز دیدگان خونابه بارا / اگر شاخ امیدت آورد بار
بپایان تلخی ده امروز / ترش رویی مکن تلخی میاموز

نامه هفدهم درزاری کردن عاشق

الا ای مونس جان خرابم / خیالت همدم چشم پرآبم
غم عشقت همیشه یار غارم / فراقت خواجه تاش روزگارم

حر

چه بیند دیده جدا از من تو / دوای سینه افگار من تو
ز من تا دور ماندی ای پسر خوار / چو گل بی تو درم هر لحظه دامان
دو چشمم در دعا همچون چنار است / چو لاله خون چشمم در کنارست
بنفشه دارم از عشقت خمیده / لباس نیلگون در بر کشیده
چو بادم هر جان دارم دم سرد / رخی دارم ز حسرت چون گل زرد
کنم هر شب نوای بلبلان ساز / چو نرگس دیدها دارم ز غم باز
صبا را هر سحر گویم که برخیز / یکی در دامن دلدارم آویز
بگو کز دوری من یوسف رسانی / نمایی قصه از ما تو ایشانی
را چون خانه گشت جایت / درم چون چاه چاهان کرد مرایت
گه گر دیدیت بر دیده و سر / بخون جانش آلایم سرا سر
زمانی بر سر کویت برآیم / ز خون دیده و راز دل گشایم
چو از کوی تو کم یابم نشانت / ببامت بر شوم بر آستانت
چگویم گویم ای دلدار هر دم / رخت سرسبزی ... ارزم
بیا تا با تو گویم قصه دل / یکا یک باز رانم غصه دل
دلی دارم بر وجه اندر رومند / گواست اندرین معنی خداوند
وا در بند غم زین بیش مفگن / چو می سوزی نمک بر ریشم مفکن
کارا رفتی و جان بر سیدی / ز من جز بندگی کردن چه دیدی

بگیتی ای جفا [illegible] / [illegible] کشته هر روزی
من بیچاره با این چشم پرخون / [illegible] بیاد آوردن
[illegible] روز ام اندیشه شب [illegible] / [illegible] کسی کش نیست برگشت
[illegible] / [illegible] نیست [illegible]
مرا [illegible] غم زاد / [illegible] یکدم از [illegible] آزاد
نگارا چون [illegible] / جدا خاک دست بر سر [illegible] دارم
جدا جان بر نیاید از تن من / چو گیرد [illegible] ب تو دامن
چه خواهم کرد عمر جاودانی / چه کار آید مرا جان و جوانی
نیم بی خاک پایت یک زمان خوش / که بی تو جان من بادا در آتش
من مسکین نمک بر ریش دارم / که آب و آتش اندر خویش دارم
منم چون آتش اندر تاب بی تو / [illegible] چون در آب بی تو
عجب می آیدم ای غیرت حور / نمک با تو من بیچاره در شور
نگارا با تو حالی میکند [illegible] / که یکدم بی تو [illegible] میکند آدم
اگر کاغذ شدی برگ درختان / و گر گشتی قلم ریگ بیابان
ز محنت نامهای من نیارد / کزان یک نکته بر تو شمارد
سخن از طبع چون آتش برافروخت / زبان و کاغذ و دست و قلم سوخت
منم از مهر سودای تو ای یار / نشسته چون غریبان بر سر راه

[illegible]

[illegible] / [illegible] از آن شمع جگرسوز
[illegible] / [illegible] هجر [illegible] سوخت
[illegible] / ز [illegible] کم شد آن [illegible] حسن و جمالش
نگارا [illegible] / [illegible] افتادن این غربت گزیدن
[illegible] / [illegible] کجا با تو برابرم
[illegible] / جدا از حسن تو با [illegible] گلشن
[illegible] تو [illegible] جدا ایست / رضا بهتر که این حکم خدا ایست

چنین تا کی این شوریده حالی / بر [illegible] کارت چند نالی

قضا را جز رضا دادن چه تدبیر / [illegible] از میان کار بر گیرد
[illegible] ساقی بیار آن جام درده / [illegible] آرام [illegible]

نامهٔ [illegible] عاشق

الا ای چشم بختم روشن از تو / همیشه باغ عمرم گلشن از تو
تو بودی آشکارا و نهانم / تویی چشم و دل و جان و جهانم
چو داغ خود نهادی بر دل من / جدا [illegible] از منزل من
مرا بر آتش سوزان نشانی / بس آنکه داستان صبر خوانی

تو دانی کز بر آتش نگارا | صبوری کرد کس بر آتش یارا
بتا با من حدیث صبر کم گوی | صبوری را چون توان کردن امان
نشان صبر کم جو از دل اکنون | که جای صبر دارد قطره خون
ز بی صبری تو حالم چنین بود | مرا گر صبر بودی به بدی کار
بکام خود نه بینم هیچ کاری | اگر صابر نیم معذور داری
ترا دارم نگارا هر چه دارم | بود صبری که بی تو میگذارم
گرم جز تو کسی غمخوار بودی | بکار من چنین دشوار بودی
تنی ناسوده و جسمی پر آزرم | دلی پر محنت و جانی پر از غم
شوم با این همه با صبر خرسند | ولیکن صبر کردن نیز تا چند
ز بی صبری نبودم آنچنان زار | که بی خوابی هم آید بر سر کار
بخواب اندر همی دیدم خیالت | بدان خرسند بودم از جمالت
ربودی خواب را از چشم خونبار | خیالت هم دریغ آید ز بیکار
دلم گر شبی در بر نبودی | خیالت داشتم آن هم ربودی
دو چشمم جوی خون آمد سراسر | گواهست اندرین داد ار اکبر
خیالت را بچشم من گذر نیست | گر او را آشنا کردن خبر نیست
جدا از چشم من رخ در کشیدی | همانا مردم بیگانه دیدی
ز خون صد کاسه بندد چشم بارم | نگردد عشق تو چون چشم بارم

بتا از محنتت چند از بودن | مرا خوشتر بود نابود از بودن
غمت چندین ز خون دل بدر افگند | درخت صبر من از بیخ برکند
چه افسون خوانده ای ای ترک جوان | کزان چشم چو زلفت تا سحرگاه
کرشمها بی نماید زلف جمالت | تو بی خواب آید در امی
چو چشم آخر بدین چشم خداوند | که خوابش نیست و خونش کشادی
ز مژگان سفته ام درهای شهوار | بپا تا چه در افشانم یکبار
گریزانست خواب از دیده من | چو صبر از جان محنت دیده من
دلی نی صبر دارم چشم خونبار | بیع الله گر توانی زود دریاب
ز صبر آنگه با هجرت نشینم | ز بخت آنگه در خوابت به بینم
ترا را خفته آن گیرم همه شب | زنم بر سینه دو دست از غم چو عقرب
بشیدایی کمر بندم چو جوزا | برآرم نعره بر فرق ثریا
کمان چرخ را زه بگسلانم | رباب زهره را ... انم
کنم زردست شیخ اخضری را | بدرم طیلسان مشتری را
بسوزم تیغ را در دست بهرام | ز آهم تیره گردد روی ایام
شفق را رخ ز رویت روی من داد | بگه خیزی از آن گشتم منادا
همی گریم بیادت هر شب از سوز | مبادت هیچ شب کردن چنین روز
همه شب تا سحر خونابه بارم | روا داری ز تو این چشم دارم

چو باد صبح دامن پیچم تا بدر آی	چو در غاری بحجره نام بر آری
فت زاهدی درکنجی بنهفتم	درین نامه یکی از صد نکفتم
زبانم از قلم آتش برآرد چو	کجا کاغذ بیان این حرف دارد
مرا از هجر تو در غم که آید	یکایک در حضورت گفته آید
در آن خواب خوشت یاد آید از من	ز هجر تو مرا هم بهره باد

چه بینی کج دمیدش باید چیز
یکی موجلت برزادی او بریز

اگر روشن دلی خواهی درین کام	شب تاریک را زنده بیدار دار
حقیقت بهر بیداریت بشتاب	خیالست انکه بیند خفته در خواب
بپا ساقی بده جام شبانه	صبوحی کرده چون غنچه نشانه

نامه نوزدهم در صفت بهار ٥

صبا عنبر فشان آمد دگربار	نسیم زلف یار آورد ابار
ازین ره عنبرآگین شد دماغم	خوشی و خرمی دارد دماغم
دگر باره ز بیخ کار ابنی	برآمد آفتاب شادمابنی
امید دیده چون بادم آمد	درد اغش دل بیمارم آمد
رسیدای مژده از جان و جهانم	جو آمد روشن نگردد دیده کام

رسید آن

رسید آن آفتاب عالم افروز	تجلت طالعی دلبر من امروز
رسید آن کز فراقش خسته بودم	بهار عشرتش در بسته بودم
رسیدن را مبارک باد گفتم	ببا کز خنده لبم چون گل شکفتم
الا ای راحت جان جهان خیالت	مرا دیشب ز دل من روز وصالت
نگارا عارض چون ماه چونست	من آن دیگر که تو رخ ماه چونست
تو بی من چون بدی ای سرو آزاد	که من بی تو بودم یک زمان شاد
بپای خاک پایت افسر من	دعای من رسانیدت بر من
همی کردم شمار روز بی تو	جها دیدم من دلسوز بی تو
بحمد الله بسی رغم بداندیش	رسیدم من بمقصود دل خویش
گلستان امیدم بارور شد	شب اندوه را وقت سحر شد
دل از بیداری وقتم خبر داد	درخت دولتم ناگاه بر داد
غم هجرت اگر روزی کشیدم	ز وصل اکنون بکام دل رسیدم
بسی امید من تا که بر آمد	دعای صبح من کاری گر آمد
ازین درد انکه در صبح نومید	نماند مرد را اندوه جاوید
نکو زد داستان آن مرد عاقل	بصبر آید همه مقصود حاصل
صبوری کردم اندر هجر چندی	کنونم سودمند آمد مرا بند
گشت این چرخ گردنده بیک دم	بر دشوار شب آسانی است

ندیدم شادمانی از غم خویش … که گل با خار باشد نوش با نیش

بدیدم چشم روشن بین گشادم … دل و جان مژده وصل تو دادم

تو بیت جانان ندانم یا خیالست … نیاید باورم کین خود محالست

مرا خرم شد از وصل تو حالی … همایون طالع و فرخنده فالی

بپایان در عشقت پایدارم … نه روشن بود بی تو روزگارم

مکن عزم سفر جانا دگر بار … مرا از محنت و غم رها مکن ای یار

بوصلم شاد میکن هر زمانی … مکن رنجیده جانم نیم جانی

همی خواست مهر و ماه و پروین … چو مه تابنده باد او دیت آیین

چو بشنید گرشان دوست چندین … قدم در ره جدا چو گفت و گویش

پسری بر خاک ماه ره روان … مران نقدی که داری در میان

برگ بوی حرف عشق راینی … سپلمان شو ازین کهر بهایی

یکی یاد دست آر آخر و بی چیست … دو رنگ آوردن انجا عیب گیست

نامه بیست و یکم در سفر کردن عاشق

الا ای عشق دیت کار و بارم … غمت مردم خوشی روزگارم

بهار دور رخسارم خاک کویت … حیات چشم و جانم رنگ رویت

خواب از دست اندوهت دل من … غم و اندیشه از تو حاصل من

سلام من بخوان ای باد جانم … دعاگوی تو ام دیگر ندانم

بجا کر جانان بیچاره گشتم … بکام دشمنان آواره گشتم

ز پا افتادم از محنت کشیدن … همی بودم نیاز آن دلبر دیدن

پشیمان گشتم از رفتن پشیمان … ندیدم جز دم این خواب پریشان

اگر خواهم که باری پیش رانم … غمت دامن کشد تیره روانم

چه بندم رخت با این چشم خونبار … چو پس مانم از فریاد بسیار

بکام من که از خویشم خبر نیست … بالای پس بر رگست این سفر نیست

جدا گشته ام از تو دور یکچند … چنین من کو شیخ آرزومند

یقین دانم چو از تو دور مانم … بود دور از تو جانا بیم جانم

بگویم خود خبر یابی تو با گاه … که چون شد حالم اندر نیمه راه

نه این رفتن مرا از اختیارست … جفای چرخ و جور روزگارست

زجور چرخ کژ رفتار نالم … ندانم یا زبخت یار نالم

بتو دادم دل و بردم غمت را … نگهداری نگارا عهد مت را

چو رفتم از درت ای زندگانی … فراموشم مکن دانم تو دانی

بکی را اگر زنا در پسری بود … بحمد الله که باری خواه آسود

ودام کن که با صد محنت و سوز … گران جان بردم از شهر تو امروز

بروز خوش شبی میدار یا دم | که بیشم بخت و خون دل شادم
بتا چون رفتم از شهر تو بیمار | دلم را در غم پی نیک میدار
جدا لب دعوی بخت نگار بیت | بدانند یار من از آنکه یار بیت
غم عشق و جدایی دو جوانی | بتر باشد ز مرگ این زندگانی
بودم آگه از بخت بد خویش | ندانستم گر این روز آیدم پیش
فغان دارم من از درد جدائی | کجا شن فتاد با من آشنائی
چه بودی گر نبودی نامم امروز | نبودی در دلم این محنت و سوز
نگارینا کنون تدبیر من چیست | ندانم که بی تو چون توان زیست
اگر خود زنده مانم روزگی چند | میان ما همان عهدست و پیوند
اگر میرم بتا معذور میدار | که مردن نیست گناست اندرین کار
بکی را پسنکار دی از اجل نیست | رضا بهتر که این جای جدل نیست
فراموشم نخواهد بود یادت | دعا گفتم نگارا خیر بادت
چو بینی پای بند خاک ناچند | ز دستان وان غمناکی تا چند
سفر کن تا پا نبینی تن درستی | ز بر زیر عشق کن هر چه هستی
بپا سایه فنی زی وطل گران کن | روان کردم بنام من روان کن

نامهٔ بیست دیگم در اشتیاق عاشق

پری پیکر نگارا ماه پیکر | شکسته رونق خوبان آذر
گهر بخش از دو لعل شکر آمیز | شکر ریز از دو یاقوت دل آویز
جهان افروز شمع مجلس آرای | که در جان جا گرفته او را کرده ام جان
مراد کار در امید واری | دوای درد مرشوریده کاری
بی کر جدا او نالام امروز | چنین سرگشته و حیرانم امروز
دعای گویمش تا من توانم | چه میگویم دعا گفتن چه دانم
باد صبح چو پیام آورد را | زمین بوسم سگان کوی او را
الا ای روزگارم تیره بی تو | شد چشم جهان بین خیره بی تو

نگارا پای مال اشتیاقم
مده در دست غوغای فراقم

فدائم کن دل آواره را | بوصلت چاره کن بیچاره را
غریبی را بعهد آیاد میکن | ز دستان افتاده دل شاد میکن
دلی میده جگر پالوده را | مده بر باد جان فرسوده را
مخور خونم نه این سوگند خوردی | جفا کم کن نه با من عهد کردی
چه افتادت که پیچم می بریدی | یقین آمد که طول العهد ینسی
دل سنگین تو از من صبورست | ز دل دور افتد آنکه از چشم دورست
همی گویم گرای سود ای بی سود | همی آمد ز تو کان در گمان بود

نواسنجی من بهم شادی و ایام / مرا سینه تو کاشی چه آرام
نغیم من شب و باسین [illegible] / نغیر من و من برای چرخ و حرم
مرا چون با نوایان سر بالین / غم دل گفته با جور زا و پروین
تو کی دوری خیالت کی بیابت / نه آخر در میان دیدگانت
در آن بزمش چو بیخودی شادم / بود با صحبت صد عشق یارم
[illegible] تو مرکز زنده بود / کرآن سکین عجب شهر با بود
زمانی بیخودی بر اوج کرآرم / چو با جود روزی بادشان آرم
در آن ساعت بر عیش گر خیزم / نیایش چه بر خاکی ریزه بیرم
کرداند خال ادا امروز چو نشت / غم باد در دلش کم باد فزونت
اگر زندست بادا از وصل شاد / دگر مردست بروی خاک کش باد
نگارینا خدا دانای حالت / که گر میرم ترا باری و بالت
که اگر مهربانی پیشه ورزیت / سلام خشک را چندان خطر نیست
بحر بیسا خندا آخر یاد یکن / دلم را گر که از خود شاد یگن
پیسرم بر خط فرمانت پیوست / منه یکبار کی چون چند فرم ازدست
نبشتم نامه در اشتیاقت / اگر بابت بخواند ان اتفاقت

یقین دانم که چون حرفی بخوانی
نمایی بر دل من مهربانی

بنا

بنامت نامه را عنوان گشتم / برودی دوست نامه رسیدم
رسیدم نامه تو انصاف کردم / دبیر در سایه زلفت تباهم
دلم در محنت هجران بسوزد / عیان شد [illegible] اندر گمان بود
مبادا نیستی تو کردم زندگانی / فدا بادت همه جان و جوانی
چینی دلبری داری [illegible] / رشک دارم خود بر ارض عاشق
لب معشوق کرد و صحن گلشن / در میخانه [illegible]
پیاپی [illegible] سبح اندر [illegible] / قدح بر باده [illegible]

پاسخ نوشتن [illegible] در اشتیاق معشوق

الا ای راحت جان و دل من / چو جان و دل گرامی در بر من
الا ای آنکه بردی عقل و هوشم / ز جانت بنده و حلقه بگوشم
الا ای روی خوبت بجد بکام / بوصل خود دبیر بغای دارم
تویی مقصود من لکنت و گوی / ندارم جز وصالت آرزو بیت
زمین بوس توام ای عالم افروز / هزاران سجده پیش آرم شب و روز
دلم خون شد ز غم جان و پر خون / گرفتم باز اخر هم در تو
رسیدم بر دست دیدار جویان / بر هم چاچیان پیک گویان
رسیدم با دلی پر آرزومند / چو مرغ کش خلاصی باشد از بند

بپرسیدم دادخواهان از نهادت
ولی چون خون ز هر دو دیده شد سخت

بپرسیدم بهر امید وصالت
سؤال گویان بنام زلف و خالت

نگارا پی تو عیش خوش ندیدم
بیا رحمی بدیده داد پرسیدم

سفر کردند مردم را شاید
که در خود بخت مردم فرساید

سفر کردن نماید گوهر مرد
سفر باشد همیشه زیور مرد

سفر باشد مرا چون رنج بیهود
دلم را چون غم و محنت بفزود

ز سودای سفر جانا مرا بس
منم در عشق و در کوی تو زین پس

توئی نیک و بد و سود و زیانم
سگ کوی تو باشم تا توانم

سفر را مرد بینیم غم باید آری
نبودم لایق این کار باری

ولیکن با قضای ایزد فرد
بسر کوی تو باشد چاره درد

نگارا رخت از درت برپیچیدن
چرا با درد تو بنشستنی من

کنون دشمن شدم نام سفر را
که خون کردم از او جان و جگر را

سفر کردن نمی گویم ز ذات
ولیکن عاشقان را جز خطا نیست

دلم در بند عشق و پای در راه
نگویم تا کجا خواهد شد الله

سفر را بهر کاری بر گزیدم
که در سودای تو سودی ندیدم

من برگشته یاری هر چه کامم
که جز وصل تو سودایی ندارم

اگرچه

ختم نامه ۱۱ شد

نگارا چون ز بدعهدی تو دوش
بده بازم دلی کز من ربودی

بدندان کرده ام از غم لب خویش
هم اکنون هر چه کردی باز پیش

ز بی مهری تباهی کردن چه کار است
سخن بگذر سوز باشد ساز کار است

ببویی عشق دارم از سخن سنج
دلی اما خراب از بهر این گنج

ز هر سو یکی دو حرف آرد کلام
بود در دار ملک عشق بحرم

بهر یک کو عشق را طراق آید
ز شکل عین و شین و قاف آید

رموز بزم انگساده را پیشی دست
ببین بر سینه گنج او را بود دست

بیا ساقی بیا بنما جام نوشین
که چشم در خمار از خواب دوشین

نامهٔ یازدهم در برگشتن معشوق

الا ای دلبر بد عهد بد مهر
نگارا ای همی بو طاپری چهر

تو بی کز دل ربایان بی نظیری
جهان بخشی و دنیایی را امیری

فلک از گرد روی پشت کرده ست
جهان در عشوه می بوسید تو زادست

بخوان ای دلبر برگشته من
سلاب زین دل برگشته من

نه با بازا از من مسکین چه دیدی
که برگشتی و یار نو گزیدی

چه افتادت که بازم بر نداری
فراموشم ازین یادم نیاری

بی یاران ز هم ...
ولیکن بی بها بازاری گشته کار

دریغا کز دست تو خونابه خوردم | ز نادانی همه آسیب تو کردم

نشاندم گلبنی در باغ امید | که بر خوردار خواهم بود جاوید

کنون وقت آمد که گلبن بر آید | چو خورشید است رخ بنماید

کنون خورشید من با ابر پیوست | ندارم جز نظاره هیچ در دست

دریغا رنج بردم بر نگاری | که کام من نشد یک روزگاری

بدست دیگری افتاد آن گل امروز | از آن در دل زنم آه جگرسوز

ببوداندم کام ای جگرخوار | که باید زو تو باشی بهره و کار

بنا پیروزی پیمان زنی سست | ندانستم که داری زهر با شهد

بخوبی در جهانت برگزیدم | دریغا مهر و دستانت ندیدم

دلم بردی و میدانی زیانم | ز هرچه اندیشه آید من همانم

زنا که عاشقان پسند بسیار | معاذالله ملامت نیست زنهار

ز بینایی کسی خورشید یابد | ز پروانه هر که شمع تابد

از آن ترسم تبه کرد دور ایام | ترا معشوق هرجایی شود نام

مده دل را بکس دلدار من باش | ز باغ چین بر خوردار من باش

چنین بگیهان بنم دین بند
به بوی دانه دگر شد خویشتند

بکف ناید ز خاکی جز باد | بیک پرواز کن چون مرغ آزاد

قفس

قفس بشکن ز ما که رفتی از دام | بجمله [illegible] دیبا ایدرا

بران شهباز قدسی [illegible] | بر کی بیل چو ابر [illegible]

همای نرم چون سایهٔ فلک | عطا با آن هوا [illegible]

چو عنقا از همه عالم کرانه کن | جهان گیری کن از جمله

بحر گه عندلیب خوش نوا باش | چو در چمن [illegible]

مکن چون بلبلان فریاد پیدا | چو طوطی لب بخون [illegible]

چه ساخته بستان [illegible] | بده دام کو چون چشم خود است

نامهٔ دهم اندر بی کسی عاشق

بنا پیروزی چون چرخ گردد | ورا پس کردهمای تو در رد

مبارک باد کز من باز رستی | بکنج عافیت فارغ نشستی

سلام من بخوان ای سست پیوند | بدان کز تو دلم امید برکند

تو چه عشوه نداری بی نماید | وا معشوق بر عشوه نباید

ترا همچون تویی باید جفاکار | چه دانی قدر یاران وفادار

چو ابر اندر سوا کر دیده ریابت | بگیرم با تو زین پس آشنایی

نه بر راستی چون باز دیدم | شکستم عهد و پیمانت بریدم

وفا باشد وفایان عمر کاهد | بحر الله از آنکه صد بادت نخواهد

گلی کز رنگ او بویی نباشد | چو خار از وی بخشکی دست خاشد
ازین پس حسرت اندر دل ندارم | فراموشت کنم یادت نیارم
چنان سیر آمدم از عشق بازی | که نشنوم خوش اگر صد ره نوازی
اگر چون نافه بازت دید کامم | غمت را بکنم اندوه دل علامم
فراغت دیدم این کار را آزمودم | دلیک از جام عشقت مست بودم
من افتاده بدم عمری بخواب | کنون بیدار گشتم گویی از خواب
مرا دیوی ز ره بسیار بگجید | بحمدالله که گشت آن دیو دربند
نخواهم زین پس افسانه شنودن | نیارم راز دل با او نمودن
گمان من چنین بود ای جگرخوار | که شاخ عمر من کم آورد بار
از آن یکباره دل را برگرفتم | قبای صابری در برگرفتم
کشیدم پای نیز صبری بدامن | که آن را نکو بیند جز با من
نداری جز جفا و تند خویی | من این تا کی کشم بار انکویی
ندارم طاقت محنت کشیدن | اگر پیدا نخواهم روی دیدن
چو کاری بر نیامد از نیازم | نبازم در باتو پیر فرازم
جفا کردی بدین دل روزگاری | دل من را یکباره از دی بیازاری
نه قولت قول نی پیمانت پیمان | نه دردی راز تو بگیرد در درمان
پریشانی چو زلف از پای تا سر | نیاویزم چو زلف اندر تو دیگر

اگر

اگرچه بر حسب مردم خاش | بدان بد کرد کز چشم نیارست
ز جون ابر دیدی تو با تو شوم جفت | ندانم چون صدف لعل ترا سفت
ز جون زلفت پریشی تو نازم | نه در گوشت بود چون حلقه رازم
اگرچه دست بردم خواهم گفت | بریدم از تو چون ناخن از انگشت
نگردم بنده چون آزاد گشتم | نیا بردم چو من اسپاد گشتم

[illegible] | چنین [illegible] خیالت | [illegible]
ازین [illegible] تو ابا بحالت

تو بیگانه شوا از یار و خویشان | کر دشمن به دبین کار ارایشان
چو گل کز باتو خندانند بپوست | همه خار جفا دارند در دست
زبد عهدی همه چون لاله زارند | و زبیدی چو ابر نوبهارند
اگر خواهی گزین غم شادمانی | چو پیر واز نیک و بد از ادمانی
بپاسای که عشق آمد بیاید | قدح برکن جهان آید ز اغیار

نامه سیزدهم در تازه کردن عاشق

دگر باره بعشق اندر فتادم | حدیث توبه را یکسو نهادم
شدم عاشق ولیکن نی چو هر بار | ازین کارم دگرگون بیشتر کار
جفا از عاشقی چندین ندیدم | دل خود را چنین [illegible] ندیدم

مرا ای یار کار از مشکل افتاد
بجانی رسانده ام ای زدل افتاد
بر آمد آتشی از سینه ناگاه
علی الله ای جانان علی الله
خدنگ غمزه ناگه آمد بجانم
روان شد جوی خون از دیدگانم
دلم بی تو توانایی ندارد
ره صبر و شکیبایی ندارد
دلم را آوردی نزد شکیب
نگه میخواهد بس یکبار دیگر
فراموشی مبادا هر چه بگذشت
دلم از گفتهای خویش برگشت
دلم را ادب باید چه گویی
پس از دیگر لطف خویشم باز جویی
دل من باز حرف خود آمد
بیا ای دوست بد رفت نیک آمد
دل بیچاره را زین پیش مخراش
چه بد رفت آنچه رفت امروز خوش باش
مرا عشق دگر شد با تو آغاز
چه زمانی گرفتار توام باز
نه از تو من بدل بیزار بودم
نه با معشوق دیگر یار بودم
عتاب از صبح میکردم نه از جنگ
ندانستم چه کردم از دل تنگ
بنا در عاشقی افتد چنینها
میان دوستان باشد خود اینها
عتاب دوستان خوشتر بود هم
که تا گردد اساس عشق محکم
بیا تا دست در پیمان در آریم
ز سر عشق کهن را تازه داریم
بیا جانا که بی نیاز زیم جانت
ولیکن بر سودای نهانت
بیا تا باز با هم عهد بندیم
بروی دشمنان شادی بخندیم

بیا تا دیده را خونبار بینی
بیا تا بینی اندر کار بیشی
بیا تا آه من بشنو جگر سوز
ز عشقت دم بدم جانا چنین جانسوز
بکن رحمی که جان زاری است پیشه
نه این بادم چو بر یار است پیشه
دوایی کن که بیمار توام من
مشو فارغ که گرفتار توام من
بدم هر جا نگار جز بلا نیست
تو بی [illegible] بلا نیست
گدای خسته ام ای گل تو شاهی
نگاهی با من از این بیش هر چه خواهی
من از نام کسان کردم وبالست
تراکه خون من ریزی حلالست
تو خواهی در دمی صد خواه درمان
تو به دانی بدست تست درمان
فتادم بر سر کوی تو بردار
اگر چه من گنهکارم گنهکار
بکش یا وا رهان بیچه داری
چه نقصان آیدت گر در گذاری
نکو گفت آن سخندان خردمند
گناه از بنده و عفو از خداوند
اگر خردان گنه کارند چون هست
بزرگان را هم آخر رحمتی هست
گنه کارم ببخشا ای دلفروز
که بخشایش بود بهر چنین روز
اگر چه تن گرانبار گناهست
پشیمانی من خود عذرخواهست
ز زلف تو بیارام دلها
سگ کوی تو بادا نام دلها
[illegible] چه هستی که بی تو
ازین بیش تو بیرحمی بکن [illegible]
جسود از تو بهای بی شمار
که چه از تو بشکستن تست کار

نه ترسایی نه مومن دین نه پیدا
نه دین داری نه دنیا نه چه کار

پناه خلق نه جای که دانی
بگو کو ننگ تو خود پیدا و پنهانی

[illegible]

الا ای آنکه هر دم میکنی ناز
بدین سان [illegible]

جهان روشن کنی چون آفتاب
دریغ آید که هست زیر نقاب

دعای کو هست هر صبح و شامی
بخوان مردم ثنا از من سلامی

چو میدانی که شیدای تو گشتم
بهفت اقلیم رسوای تو گشتم

بگردان روی ازین بی رونق
بگو نا آید ز تو بد خوی آخر

عجب تر آنکه میدانی که چونم
ولیکن خوی بدگیری زبونم

بگردی یک زمان دمساز با من
مکن با این همه ناز با من

تو خود اندرین معنی حکم کن
بناز من بهین و ناز کم کن

بتا نازی نباشد ناز بازی
ولیکن نی ز راه سرفرازی

چو من با تو همه عمر ای جگر خوار
نیاز آورده ام از دل بکار

مرا دور از تو عشق از پا در افکند
کرشمه تا کی آخر ناز تا چند

برافکن پرده اکنون ناز کم کن
رخم بنمای [illegible] میکن

ز ناز ناز تو ام آید کو ابنی
بتا با ناز خواهم همه با نی

ترا

مرا دیده بنازم و عشق آشنا
ولیکن [illegible]

چو عشق تو سبب [illegible]
[illegible] نکات

نمی گویم که با من ناز کم کن
ولیکن ناز را با همه هم کن

جفا و عشوه را کز ناز خوانی
بود دور از طریق مهربانی

جدا دارم [illegible]
جفای [illegible] این جور و جفا را

جفا بر کم [illegible] کن
مگر این نام [illegible] بند

کرم [illegible] اندیشه [illegible]
نی [illegible] داشم [illegible]

جدایی باشد این که دارها را
کجا خواهی فکند این بار ها را

اگرچه یاد دم این محنت نمای
مدان کز دست من یابی رهایی

نه هرگز خواست پیمان شکستن
نه بر کردم کمی زین عهد بستن

ز عشق گری [illegible] بازم ای یار
قرار از سر برفت و صبر از پای

تو خواهی نازکن خواهی غم افزا
نه کاری بر مراد خویش بودم

ز عشقت اختیاری از مو دم
قضا بسپار کردست این بحل را

قضا در دامت افکندست دل را
بدین سوزم من از سودای عشقت

بتا چون نادم از سودای عشقت
اگر کاری دگرست آن ندانم

برافکندی بتا از خان و مانم

بروح خود بیا چند نازی / چو عیسی زنده‌ام را چون نسازی
نگارا دم بدم این کینه تا چند / [illegible]
نگارا کنون ز بادم من بدس / اگر کردم گنه بادا همین بس
درونی کز شبهی الابدا امروز / بصد جد را آمدم در چشت امروز
بیا تا ماجرای گذشت خویش گویم / تو انصاف از من دمی از جوم
جو الم دم جنین می باید آشفت / بیا تا از میان برخیزد این گفت
مگیر آسان که دشوار است کارم / درین غم بینی جو برباد است کارم
ترا باید ز دولت شاد بودن / مبادا چشم بخت را غنودن
بهر جیست عشق یادی باش / ز کار خویشتن بیکاری باش
رها کن توبه و زهد و ریا را / که تا بینی صوفیان بی صفا را
چه سود از خرقه و سجاده بر دوش / عروس عشق باید در آغوش
درین ره پاکبازی در میانست / نه زهد خشک این نزد دانایانست
بیا ساقی بیار آن جام خوش رنگ / که آمد نوبهار و شیشه بر سنگ

نامه پانزدهم در خندیدن معشوق و صفت بهار

الا ای نوبهار عالم دل
نه چون قد تو سرو جویباری / نه چون وصل تو فصل نوبهاری

بنفشه

بنفشه ... / سمن از روی ...
سلام من بخوان ای دسته گل / که چشم ... چو بلبل
زمین بر بسته زانم بر دم تو ایج / ... دعا
تنا عمریست کز روی تو دورم / ... دام
بروی تست آرزومند دل ریش / ... با من حدیث ...
بیا جانا که دور از انتظارست / که در راحت دو چشم ...
نگارا ایم که نوروز است امروز / جو روی تو دلفروز است امروز
رسانید مژده فصل نوبهاران / مبارک روزگار وصل یاران
... جمن را جلوه دادن / ... را وقت زادن

برا زخنده لبان غنچه بردم
ز دیده گریهای ابر بهم

جمن گشته براز خوبان فرخار / ز برگ گل گرفته زیب نوبهار
جهانی خرم از گلهای خودرو / گشاده هر گیاه زبان خود روان
رعنایی رخ لاله فروزان / جو خورشید فلک در نیم روزان
دمیده یاسمن نسرین شکفته / غم یکباره بام باز گفته
رسیده نوبه مرغان بیوق / دمیده سبزه آن خط معشوق
بجز زلفین تو سنبل به پیچ / درین موسم تویی با بی دگر هیج

[..]ب روشنی ده انجمن را … خجل کن خرد نمایان انجمن را

مدار از چشم زخم مجلس باک … صبا در دیده‌شان ریزد همی خاک

مهی خود در ای سرو سیم پیکرت … نگه کن آمد آن چهره دلبندت

نگه کن جمله را رسته بجای … همه در پیش راست برنگی بپای

ز شرم نوعروس برگل دمیده … ز پی برگ سمن کی خسته دیده

گرفته نرگس از بهر تو جای … نفس کرده از دور [..] سلامی

دل لاله ز رشک خون گرفته … چه دعوی میکند این خون گرفته

همه گلهای عالم شکفته است … چگویم هرچه هست آشفته است

مده عشوه که عالم عشوه خویست … مگو فردا که فردا شد فریبست

جوان و رز آمد اسباب مهیا … نشاید بود بر امید فردا

ترا امروز با فردا چه کارست … گر فردای زیاده بی شمارست

همه پیرایهٔ عشوه تمامست … ازین شایسته‌تر روز رهی کدامست

بهار عشق و وصل یار باید … کمین عشرتی او باید

بهار عشق را نزهت باز ار … تو حاضر شو تراهم شد همه کار

بیا تا جام می در مجلس آریم … چو ساغر با لبانت غنچه داریم

بیا هنگام شادی و تماشاست … نشان خوشدلی در عیش پیداست

جنا

اگرچه دور از تب کرد جدائم … ولیکن بونت آشنایم

ز زنان رهی کز اول شد گرفتار … به بوی دانه بار بار اندر گرفتار

ز زلف پریشان دامها داکین … ز وصلت دانه در کام اوکن

مباد جز سر کوی تو جایت … ندارم جز خوش تمنا دعایت

چنین چون ده بر روی جهان کس … رقم بر صفحهٔ امنت الیمان بس

زرچو جاروشش بکبار بکند … خطی بکیش [..] خطا و بکذر

پنهان کیمین پستی انداخت … گزین شش در بدین جانی توان جست

جو عشق آمد درین ره با توانبار … دعا تا چند با یار رهین یار

به بساق می پیار امروز … به باین بزم قلندر دار امروز

نامهٔ بیست و سیم در بیمار شدن معشوق

الا ای شاه نطع دلبرایها … چو افتادست کرخ کم می‌نمایی

میان جان بساط عم گشاهی … پیاده گر دیم از اسب شاهی

دل من طاقت هجران نیارد … کرا با ربیل پیش کم آرد

جو فرزین با وصلت کژ نهادم … درین ششدر به شکل بماندم

جهان تیرست بی روی جهان تاب … تو دی با هم چون بسته در آب

زمن بیچاره نامه ز چه افتاد فنا وزین چه دگر بیچاره ...
سلام ... زبان را همین تسبیح ناست
شنیدم از بد اندیشی نگارم چه گویم که خاک اندر دهانم
ز چشم بد بگو در رنج مست مرا دود از سر بادپوست
بگو تا من بدانم این چه افتاد چرا چون نسترن سروت شد از باد
نگارا روی چون گلنار جفت بگو کان غیرت گلزار چون است
چه حالست این تن گل چون ترا جفاهات اگر درد است را
شکست آرد همی چون زلف اندام مه تو کشتی ای خورشید ایام
که این چشم بد در تو اثر کرد که حال تو بدین زودی دگر گرد
پناه آه که این دل رسیدست بدین نا دیده بی که چشم دیدست
ترا گفتم که بار کس مبار میز نکو نبود ز چشم بد بپرهیز
شو زین بگذر روزه رنج درنگ که کار رنج گردان نیست یک رنگ
جهان آنها اساس تو نهادند کسی را یکدم بی غم ندادند
بیا تا رنج تو بر خویش گیرم نزار به که آید پیش گیرم
فدای تو منم خاک در تو شوم از جان و دل گرد سر تو
بزودی بگذرد این ناتوانی بهاری نیست بی باد خزانی
از این رنج اندر طبیعت بر تو ... ز تو انصاف دلهای پس ماند

برای این مخدت با بخت ... گرفتار با تو ...
از آن حالت که دلبا ... فرو ... جان عاشقان
زمن دانی که ناید دگر کار بهای چشم زخمی با خود دار
جهان تا هست جانت در امان باد ... دولت شاد
چنین چون نشایان درگاه مکن گستاخی اندر حضرت شاه
سلیمان نیستی بر تخت منشین ز ... چه جویی جام زرین
زبان در کش فضول از راه بردار چو دود از گفتنا بنشین پس کار
بیا ساقی که کارم مشکل افتاد یک جرعه دراکن از من آزاد

نامهٔ بیست و چهارم در بیمار شدن عاشق

الا ای مونس مرده دلندی دل اندر دست عشقت پایمال
دم عیسی نهان اندر دهانت که خوش سیب ... روی دلستانت
دوابخش دل هر بانوانی بت دلدار و ماه مهربانی
چو در کوی تو ام کمتر علاجی بدرد بندگان کمتر سلامی
چو زلفت در دست امروز کارم دریغا و دریغا روزگارم
گرفتم نزد من هرگز نیایی دمی بیمار پرسی هم نیایی
... ... دل گرفت غم اندر سینه ام منزل گرفت

دم از حسرت زد از جانب ... | که سودای ... غالب ...
مرا بوس از لب چون ... | که هر چه ... صفر ...
دلیل خود ... | که جان از تن ... اکنون ...
بجز تسلیم کردن ... | ... بکو ...
علاج کو ... ... غم | ...
مرا چاره ... از در ... | ... از کرمی ... سر ...
نمیداند علاج درد من کس | وصال ... درمان ...
بپاکی عشق ... من ... | علاجی ... کم ...
تو دانی خون من در گردن تو | قیامت جنگ من در دامن تو
بت را ... بیمار خود کن | من بیچاره را در کار خود کن
... آخر ... مشتاقت | ...
تو دار الشفا میخوانم ... | جان ناتوان ...
کر از ... کاری بر آید | مرا خود ... مقصود تو ...
تو رخ بنمای تا من جان فشانم | همین یک حسرت اندر جان ...
چنین روز و شب از تو دور باشم | عجب باشد اگر رنجور باشم
نگارینا عجب ماندم درین کار | دم عیسی ... من چنین زار
چه دانی ... چون درمان ... | ز درد من چه خواهد بود سود ...

بپایکم ... کن | بنظاره ... من ... کن
چو برگ ... | ز درد و محنت ...
بگفتم حال خود ... | بکردم شرح خود ...
... | جهانی ... کرد ...
چنین کز ... | چرا در دام ...
... اگر ... | طبیبان ...
... | ... این ...
بیا ساقی ... | ...

نامه بیست و پنجم در جواب نامه عاشق

الا ای ... افتاده ... | ... پرده های تنگ ...
دلی دارم بمهر عشق ... | ... چون نامه ... بر تو ...

تو مهر خاتم ... چنین نگارا
ز پی ... مزن چون ...

بجان تو نگارا کر غم دل | طبیبان ... بسمل
همه شب من بدم ... | ... امید زندگانی
کر ... امید ... آمد | ... از در ...

بشارت‌ها داد صبحگاهی — که مهر و ماه هم آید چند گاهی

رسید از جهان معنی نامه نامی — چو طوطی در قفص شیرین کلامی

چو رونق بخش گیسو آب حیوان — همه لب‌ها شکر افشاند آب حیوان

چو گل‌ها بلبلی بر او نشسته — چو بستان پر ز گل‌های نه خار

پیام خوش ز ابیاتت بر آشنایی — چو شرح از دولت آشنایی

نثر خطی چون در صحرا آشوب بلند — سپهر خطی هزاران فن درشد

چو زلف عنبر افشاند خوش — خود جان ببالند در فرقتی

باب دیدگان مهرش گشادم — نیامد صد هزاران بوسه دادم

شکفته گشت باغ روزگارم — خیالم شد که پیشی در کنارم

عجب افتاد این پرسش ندادم — اگر دلسوز گشتی بر روانم

چرا پرسیم هزاران حرف کو خواندی — پذیرفتم هزاران که راندی

بخوردت یاد من روزی درین کار — ندانم از کجا افتادت این بار

نگارینا بخوبی یادم رسیدی — همانا قصه دردم شنیدی

درازی درد من شد نامه تو — که سرگردان بودم چون خامه تو

اگر چه در فراقم بند کردی — بیک نامه دلم خرسند کردی

شب و روز از این نعمت امید دارم
گرین بهره نظر داری بکارم

بدین

بدین نامه که بود از دل نوازی — بود رنجی که دادم در عشق بازی

چه دارم عذر دعا بازوت را — که تا حق از دل من حق گزاردم

چو شکرانه هم پیش تو گشت — دل تو جان ما اگر لطفت نبودت

ز لطف خوب بس وافی آب دیدم — خدا دادی نبودی من چگویم

بدین نامه دلم گشت آدم آباد — دلت با ما و با چند چنین باید

چنین کرد از نامه نمود پیدا — چو دوران کار کن چو گفت شیرین

ز گفت دیگران کبر اعتباری — ز بهر جفت جلیلین گفت باری

بیا سایه در خمخانه وا کن — بی‌مرح دلم را بی نوا کن

نامه بیت و تشبیه در نهان شهزاد راز

الا ای دیده با ریک را نمونه — ز زردی دوستانت چشم بد دور

نژادت در دیده جا بنا چو مردم — گزندت کم رسد از چشم مردم

خیالت را پرده می پرستم — نهان مردم دعا بی مهر بستم

درین پرده هم آوازی ندارم — کسی را محرم رازی ندارم

یکیست راجو کم در عشق افتاد — که از خود نیز پنهان دارم این راز

نباشد نقد عشقت را بکابین
بکنج دل چو گنج آمد نهانی

غمت را در جهان بنیاد کردن	غمت جانف د جان نتوان بود
بیادم بر زبان نام وصالت	جهانی آتش با زمین جدایت
جهان خواهم نکاد نیا بن بکار	که با ما در نگنجد هیچ اغیار
زبان در کش حدیثا کوتاه	تو را جز من مرا جز تو نباشد
دین راه از پریشان پراکنم	نهان دارم چرا زانا نتوانم
جهانی دشمن اند از بهرت ای دوست	نهان کردن مرا بهتر از این دوست
غم خویشم نباشد چندین ندارد	دلم این نقش بهر تو نگارد

مرا تا دل بود در دل ندارم
که جز با تو نسازد روزگارم

نزادم غم دل با که گویم	خلاص جان مسکین از که جویم
بیان بر بستم اندر کار عشقت	نهان کردم چو جان اسرار عشقت
مرا ترکی که چند با رخ دزدد	دل مجروح باید جان بر بد
ز من بر بسته کاین داغ از که دارد	دگرگون حالت در چه کار دارد
بهر پرده زنم با تو ترانه	بهانه کرده کی داند جهانه
کشش سودا که صفرایم نام	گهی گویم که از پیدا دایم
فراق دلبری خون کرده جانم	چنین سرگشته مهجور دارد
اگر پرده دری دارد زایام	ندانم زار عشقت را سر انجام

نگه دار خدایی در پرده دارست	[illegible] خورشید با نو ابر داد است
چمن هر جهت [illegible]	[illegible] بلبلی کرد و کن
علم [illegible] دار ملک [illegible] نشان زن	پس [illegible] داری لا مکان زن

زبان در کش سخن زین بیش مخروش
جوانا [illegible] دشمن [illegible]

مغنی بیا بیا جام می از دست	که زین غم [illegible] بیان [illegible]

نائبیت و نغمه در پیدا شدن راز

الا ای مرهم درد دل من	غمت از هر دو عالم حاصل منا
هوای وصلت افکند بدامم	بیاد عشق داد ننگ و نامم
درود از من که و سودای جهانم	بیزدان گر ایس [illegible] جانم
نگارینا چه تدبیر است این بس	جور از عشق ما دانند هر کس

الفرق

بیقین گشته مر بیگانه و خویش
که دارم در غم عشقت دل ریش

دلم خون گشته از سودای عشقت	وجودم غرقه دریا [illegible]
بیا تا ترک نام و ننگ گیریم	بشادی باده گلرنگ گیریم
چو پیدا گشت مهر و جوارا	چرا پنهان کنم این داستان را

بیا تا ترک نام و ننگ گیریم … بشادی باده گلرنگ گیریم
چرا پرهیز کی ای سرو سیمبر … ز عشق آن نگارا چیست خوشتر
چنین گفت آنکه تخم عاشقی کاشت … که شک در عشق را نتوان نهان داشت
بیا در پای یار با ما ای دلفروز … وفاداری درین ره روز
اگر شیرین و خسرو را ندیدی … حدیث لیلی و مجنون شنیدی
نگر چون در جهان افسانه گشتند … برین آتش همه پروانه گشتند
نهان تا کی توان رفت این قدم را … دلم باری بهجر ازد علم را
ازین قصه چو آگه گشت هر کس … بیا زم عشق پنهانی ازین بس

چو پیدا شد چرا پیدا نگویم
که رست از خاک کویت آب رویم

مرا عشقت بیار جاودانی … ز مهر عشق خواهم زندگانی
بداغ عشق تو اقرار کردم … درین دعوی چرا انکار کردم
بگفت و گوی دارندم جهانی … زبانم گویند اندر مردمانی
چو پنهان بود سر عشق درین راه … کنون بر کردم از نو خاکش
نه خود را او اکنم از عشق یکبار … سرم گو در سر این داستان رو
چو پروا ندارم از بیگانه و خویش … چه باکم آید از گفت بداندیش
چه خوش گفت آن حکیم پیر فرزانه … که عاشق در جهان بد نام خوشتر

مرا عشق تو خواهد دلبرا … مرا خوشتر ازین قصه بنازم
اگرچه پیش شاهان درگاه … ندارم هر که بیدان درگاه
بنام تو همی دانندم امروز … به سودای تو خوانندم اخر
مکن از گفت هر کس بد نهانی … زبان خلق را بربست نتوان
بجز کوی تو نام گردش دل … بیا دم همه اندیشان بد دل
ترا من دوست دارم گو بدانید … بعهد تا ازین را از خود برانید

ز کویت کس نخواهد برد خاکم
تو با من باش و ز نهانی باکم

مباد آن جان که از جانت نخواهد … مباد آن دل که از یاد تو ماند
چنین پرده بردار از سر کار … چه پوشی خرقه بر بالای زنار
نهان تا کی بی این بت پرستی … هر که دانند تا خواهد اگر بینی
گذر کن گرچه دانند و چه گویند … از رنگ و بید بیار بو بید
بیا سا بیفتی به یک رنگ در ده … بنم در بند نام و ننگ در ده

نامه بیست و هشتم در ملامت خلق

الا ای یک جهانم دشمن از تو … مرا تاریک چشم روشن از تو
ایا ای چه کار مشکل من … گرفتار غمت مسکین دل من

بخوان ای بد از تو جانم پر جفا ها | فراوان از من بیکس دعا ها
جان در دام تو پابسته ام من | که از یاد دو عالم رسته ام من
چو بیچاره ز من کیسی جدا ام | اگر سوزد دو گیتی پاره زد بجا هم
اگر تیغ اجل خونم بریزد | دل از سودای عشقت بر نخیزد
نه بی یاد تو یکدم خواهم از دوست | نه جز عشق تو کاری خواهم آموخت
درین عالم تو دارم کار و بنیادم | دران عالم تو خواهی بود یارم
ملامت میکند بیگانه و خویش | که یاد عشق او کم کن ازین پیش
جدا بگزیده آوارگی را | رها کن محنت و بیچارگی را
چرا با روزگار خود نسازی | نه کار تست کار عشق بازی
فسونها و سرایی چند خوانی | ز راه خود مرادی چند رانی
دمی هشیار شو زین بیش آخر | دل ما را و خود را خویش آخر
دلا در ترک این کونه بندم | ولیکن نیست بندش سود و بیدم
نگارا مرا چه گو پندم زبان نیست | گر عشق نی ملامت در جهان نیست
نداند عشق را مرد سلامت | به یکجا نشد زاده عشق و ملامت
ملامت چیست تا عشق بتان را | کمال کم زنان و سرفرازان
ملامت جلوه گاه عاشقانست | به یکجا منزلگه تردامنانست
معاذالله که دل برگیرم از تو | نگار یکبار گر بیدیرم از تو

نموده دست

بنوشاد دست جان غم گسیلی | برآ لیلی ز جانم تعشش من
رها کی زان که حسنت میستاید | نه تر با دیگری عاشقی نتوانم
نه این بنجید را آسان گشایم | نه این بنیاد را آسان نهاد
نه چون عشق کسان از شاه کامم | نه کاری بر مراد خویش دارم
ملامت میکنم چند انک جانست | ز تو آگه شیند و جای آن نیست
نه از گفت کسان تنها نشینم | ملامت را بکام دل کزیدم

چنین کز عاشقان عشق داری
چرا گفت کسان در دل گذاری

صلای عشق بازی در جهان ده | گر کار عشق بازی در جهان به
اگر جریان عشق در دیابه | ز گفتن هیچ کاری بر نیاید
نباشد عشق را سالوس و طامات | حیان در بند در کوی خرابات
شراب از ساقیان لب شکر گیر | خدنگ غمزه ها شان در کمر گیر
بده پیمانه کلناری امروز | که کم گشت از دلم هشیاری امروز

نامه بیست و نهم در شکایت روزگار

الا ای تیره گشته روزگارم | جرا انگیزم باشی بیا زکارم
مگر قصد من بیچاره داری | که در بند غم یکباره داری

جدا داری چنین تاریک روزم	چرا کشتی چنین ای شب فروزم
اگرچه کرد ازکرد کویت	دلم را همچنان حسرت ز رویت
بنم از دست دشمن یک زمان داد	چه گویم من که دشمن بست زبان را
اگرچه خدمتی ناید ز دستم	ولیکن بنده‌ام هرجا که هستم
دعا گویم همیشه بر دیارت	که خرم باد دوران روزگارت
چنین از زمانه چند نایی	نه در بند جهان و جاه و دانی
ترا از خود رسد هر بد که شاید	رها کن خویشتن تا خوش نشینی
فلک را مجو خود در گشته میدان	بحکم ایزدش وابسته میدان
اگر در دست گردون هست کاری	ز کشتن چه دانا سود باری
تماشا کن اندیشه یکی دارد	که خود زین کشش فرو ماند بسیار
مگو چون بنا و حبه زین بر حد باش	درین هستی تو مست و بی خبر باش
بدینسانی و پنهان زمین	بدل گردان بدین نوعم بداین نوش

نامهٔ سیم در گرفتار شدن عاشق

الا ای از تو دلها پر خطرها	ز عشقت خون شده جان و جگرها
ز صبر انگه با جورت بسوزم	بپای آنکه از جورت گریزم
ندیدم از تو جز بیداد و بیداد	ندارم از تو جز فریاد و فریاد

شکایت از تو دارم روزگاری	که دور افکنده‌ای از یار یارا
سودت لطفت افکند مهر با سینه	زجانانم بکام دل رسانی
الا ای یار عجب جهان	شادی روزگاران
نخواهم بیکم تعصب	زلطف خویش عذر بنده بپذیر
جان گر سگ توام من	جان آشفته روی توام من
نمی خواهم که عمری بی تو باشم	ولیکن از گردش گردون بجانم
نیارد دیدنم با تو زمانی	
دهان خلق را بر من گشاید	زتو کام دلم مشکل برآید
اگر یکدم برآرم با تو ناگاه	
دگر نوشم شراب وصل روزی	زنیش غم نهد بر سینه سوزی
رود گر بر زبان نام وصالم	کند در دست هجران پایمالم
چو با تو شادمانم دید یکچند	رغم من از من دورت افکند
بود روزی که با تو خوش برآیم	فلک را دست برد خود نمایم
ز رویت مانده‌ام محروم تا چند	خدا داند که چون آرزومند
بکام خویش میدانم امروز	چو دان بیدار ندم امروز
مرا چون زلف تو زنجیر بر پای	بجای کوی تو زندان شده جای
مرا لطفت اندوه زتو	زتو اکنون که جز جو

مراد من شده هر خاص و هر عام | تو چون بینی با جفای جور ایام
مرا خار جفا بر دیده روید | ترا از بهر من هر کس چه گوید
دریغ این قصه را هر کس شنیدند | بد اندیشان بکام دل رسیدند
مرا زندان به از حله بهشت | چو در چشم خیالت همنشین است
مرا از کشتن خود نیست باکی | فدای عشق گردد مشت خاکی
گر او بزندم از بهر تو صد بار | در ایم پای کوبان بر سر دار
مرا خوشتر از این بس مرده باشم | که در عشق تو نابی برده باشم

درین عالم بنامت میزنم گام
گر فردا هم برآیم هم بدین نام

زدم عشق تو من هر دو نام | گر اندیشه بود از ننگ و نام
جهان عاشقی کان پیش دارم | گر از کشتن چه اندیشه دارم
خاری گشته ام از جام عشقت | هزاران جان فدای نام عشقت
برای مردن آمد هر که او زاد | ترا در عالم خوبی بقا باد

چنین تا کی گرفتار هوایت
طمع داری ز خود کار خدایت

نخستین یکسر از خود خندستی | پس آنگه چو مردان ره گزیستی
زهستی مرد در عالم رو نهم زن | لب لب جام گیرد دم بدم زن

بیا ساقی برافشان آستین را | تهی برداره دور زرین را

در ختم کتاب

من از این حجره پرداز جگر کار | که پیش نخل این خرمای نیک خار
ساخون جگر گردید پالود | گر از بخیه من این جوای بود

نه چون نی خود ابجد خانه
شنیدم طغرا کش این عشق نامه
درآمد در پیمان این
نخج ... الی از چشم تر ورد

ز عشق از آرزوهای نهانست
گر پرواری ز جان و زندگانست

نداند عشق پیدا و نهان را | برابر میدهد پیر و جوان را
فلک سرگشته عشقت پوست | زمینی عشقت هر ذره کان است

حدیث عشق با نی ازلی نیست
کانی کرنشیندی بی نهایت

نخواهد عشق جز پاکی رضایی | قدم مردانه زن تا جند لایی

کسی کز جمله خوبان در دمشت | بر دعاشقان زنار بندست

بحق آنک درش سفته شد
مجازی را در حقیقت ره بکشاد

کذا ست این مجازی هیچ دانی | بدان چه هی که باشد در جوانی

مجازی نیست جز صورت پرستی
حقیقت بگذر از صورت پرستی

مجازی جز تماشای نظر نیست
نظر بر صورت معنی نم کر بیست

بیا پیش از این با تو جو چون
بدین در قصه لیلی و مجنون

بعشق آنکس که این گفتار گردد
ز حرف درد و دل پیکار گردد

اگر میر و شهید راه باشد | دلم چه عاشق آگاه باشد

بود شیرین این نامه بپاسخ | اگر صافست اندرین بیابان خانه جاش
عزیزان چون درین میدان بپوی | چنین را دعای خیر گوی

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و صحبه اجمعین
وسلم تسلیما
کثیرا دایما
ابدا

کتاب گنج گنج

مرا از عالم توفیق مژده میرسد املا — برآم زورق تحقیق بسم الله مجریها
درین دریای پر آتش که آید موج او خوش خوش — رفیقا بادبان برکش توکلنا علی المولی
نهنگان تند درین دریا چو بی ترسی نشان اندر — ور از کون و مکان باشی بفرو ساحلش بیدا
گر آنجا هیچ بی بر بی ز هر سوی چه میگردی — چو غواصان اگر مردی مجرد شو ز خود عمدا
ز اول قدم باید قدم را بزدم باید — پس هیچ از محرم باید فلک سای ملک آسا
تو گندم را چرا او از درخت خلد رو جانی — اگر نه نفس چون جانی ز بن بر بوشیده حاشا
خرد باست دمی پن بیاموز اندر بن القفس — و خلد درخت ملک و دین قناعت ملک سلطا
اگر باشی درین زندان ابر طبع — بیست کی رسد رضوان طلب جنت الماوا
دلی کو نور حق جوید نه در طبع و سوا — کسی کر شرع جو دین کو بد نسازد دامن دو ابر
در آتش وان شیطانی بجوا نور از رحمانی — بسی سعیت را بکار دانی برار زر کمین اعدا
مر آنچه آند قیاس آید نه در طبع و حواس اند — دلی کو حق شناس آید بیاسود ز دین غوغا
نه بیند مر آنان کو محجوب در آب و گل — جو قبلی را آید شد دل نه بیند در بیضا
از آن نشاجهت بیرون و زین کج جمع اند — الکم بپیند برو جهند بیانی مر خود چون آن کورا

بحمد الله

بهر قدر که از خلقت باید آمد مراست — خلوت دارم و خلوت عبرت از همه اما
در خلوت زو بستم ز ننگ خلق و از آتش — ز بهر آنکه نشستم بدان گنج که لا تعنا
درین ره بخود بارت قدم زن تا ره بیابد — ز قرآن داد به زبدت بنا جاهد وافینا
تو نفی خود کن ای ابد شهادت ابد باقی — به بین کنه زمیان تویی ام لا آدم الا
چو در پنهان بیسرگردی بگر آنکه کسی کردی — اگر با هر خسی گردی بباشی چو کف دریا
تو از دلق و پنداری زد ویشان شلی داری — بزد جو هری باری ز خردی بنت چو مینا
در هرکس را که جان باشد ازین بالش نشان باشد — بهر عیسی جنان باشد که در طفلی شود گویا
جو دور اقیم از این دوگیتی دل نه در ره — چه باشیم ایچنین انکه مسیحا نفس بابا
جو بر قرآن نظر داری چه خود یابی اثر داری — گر از حسن خبر داری بدنیش از لوان لنا
نه رده شهوت و خشمت محبان از نشوش نشست — چو گریان نیست ز چشمت بود بخند رسینا
تنا مرد که گوی شد بما از نا خوی شد — که رخ زرد از دو رو دی شده چنان اندر گل عنا
دلایک ره ز تن بلبل که بس خواری درین منزل — نه گل میگردد آخر گل جو خوردار کند ازجا
بجوی از هر کس عزت که از دین یابی آن بیست — نگردد پر با قوت کرش کوی زنی برنا
تو از گفتار عاقل ظلان آمدن ای جاهل — که از بیمی نه تا حاصل کن لب جون عنقا
اگر چه از ره صورت بآدم می بحق نسبت — برابر نیست در قیمت کلیم کهنه با دیبا
ز نقش صورتی بگذر بس آنکه باد معنی ایمان — نگر دی واقف معبد بر بنود ره عالم اسما
چو نفست نیست در فرمان چه در کوه و چه در دم — چو نبود درد دین در جان چه بو جهل چه بو دردا

سخن گزین باد دیگر چه در کو چه در منبر … چو صادق بود خنجر چه در یثرب چه در بطحا
خدا گفت فرمان کن بگردن جاره آن کن … تو مضطر امروز چندان کن که نبود میخ نارد فردا
مشو مغرور زین مهری که لطفش نیست بی قهری … نخندد شهد شیبانی ز مهری نی حالی دهد خرما
همه سودای سیم و زر زیان دین است ای خر … ازان رگ شه بنگر که صفرا نیست بی سودا
دو کون اندر دل عاشق نگنجد گر بود صادق … که در اندیشه وامق نگنجد جز غم عذرا
چو هستت عقل دین پرور ره خود را از آن بگذر … چه سود از عذرا سکندر چو جان رفت از دارا
بدان این کره حل شد که وصف مبدل … بسوز دین بکحل شد بدست از رخ اسوا
از آن نفس الهی باید از طبع و عقل بیزار … خرد هر گز نفرماید برون از راه استیها
ازین ره متهم باشد که با ایشان بهم باشد … کر ایزالم باشد جو ده خاست از اعضا
حکیم از راه پس خیزد نه در کفت کراز ریزد … چو باز مری ده آویزد بکش دست خود از حلوا
پسنایی باجود در حکمت بیان بی ثبت … چرا کر دین عجب عبرت زکار بو علی سینا
اگرچه دور دین آمد نه از اهل یقین آمد … خلاف شرع و دین آمد امر الالاد حقا
دران علم کو میزد بدان جسی همه زرد … دل این راهم بر زد باب سیلاو استقصا
کسی کر فیلسوفی باشد در شرک خفی باشد … نشان کفری باشد نشانه علت ادلا
مران نقشی که بنگاه جو در میزان خویش اند … وباسی چند بر دارد در پیشانی اشیا
هم اینجا کرپاسوخی بر صد آزین دل … ره بدعت نه پیمودی گشتی اینجان سوا
ولیکن از پی اسمی رقم زد جو بر جسمی … چنان گردش زدن رقمی کو این کلک دان اجزا

خدارا از کان بدر آورده به هم خا … برین نسبت عصا بین دو چو شخصی که دو حجرا
جو شوری در مجلت زده معلول دشت زند … قلم در شرح و ملت زده او را دین دنیا
دین هر که دلش خون شد که بسیار از کمی ح … جوان پرکار پر دین شد نکو سار آمد از بلا
همه جملت تحصیلش همه کونت مالیس … ازان تشبیه و تشبیش تعالا ربنا اعلا
راه جو روان آمد حقیقت را پایان آمد … ز دار الملک جان آمد مکران مکه غرا
ز جی دل را خطابت این خبر در افتح ثابت … خود از ام الکتابت این که روح القدس کرد املا
جوی پرداختم از نطقش بیارایم یکی پرسش … بدان خاتم که ختمش که هم ختمست هم مبدا

محمد صاحب دولت که محمود آمد از نظر … قبول حضرت عزت ندیم قرب او ادنا

اساس جنبش آن دم مدار مرکز عالم … سلاله طینت آدم خلاصه پشت حوا
امام محضر دینی امین محبر عقبی … قوام صورت و معنی امام کعبه و اقصا

گنج دوم

رفت روز نشاط و عیش و سرور … وقت عذر آمد ایها المغرور
بکذر از رنگ و بو اگر مردی … طفل باشد به اینه آن سرور
بر پرای مرغ دانه خوار از ل … چند باشی اسیر دام غرور
چه کنی خاکدان کون دفساد … چه خوشی در سرای ماتم و سور

علم داری و وبعادت درهم
تو چه دانی که اصل پاکی تو چیست
ملک از دانشش تو رشک برد
تو بنت خلیفهٔ عهدی
همچو قارون مرو بزیر زمین
ای خلیفه مشو زردی خلاف
میل دنیا مکن که بلعم را
طالب خود شو ای پسر که تو نیست
جوهر و جسم و سطح و نقطه و خط
همه بهر تو در وجود آمد
هم تو مارزی دهم تو دیوانه
جسم هم خاص و امداد خراب
آخر ای بیوفا چه انصاف
تو بدان غرض که عامی گفت
کند کشتانه [illegible] معده بغل
دست بر سینه زنی زغم چو رباب
بهر نسبهٔ گلو و طبل شکم

کم بابت بگو راز ما چو ر
ای سرشت خلاصهٔ مقدور
ای بجهت کم از وجوش وطیور
بصفت دیو راشده مزدور
همچو کلیم الله اتشش سوی طور
نا خلف همچو بلعم باعور
چون بدل میکند بکلب عقور
آنچه شد کاف و نون بد و مقصور
آسمان و زمین و ظلمت و نور
زانکه هم ناظری و هم منظور
هم تو بیت کنج و هم تویی گنجور
کوچه عام را مکن معمور
دیو سیرت و ملک چنین مجبور
که فلان از کبار و صدور
چند سوزی بنام و ننگ بخور
کوشی گشت کاسه طنبور
همچو جنگ و دف چه ناله و شور

ظلمت بر لقب وندا زا
آتش حرمت از بن معده
سگ خواری خیر مایهٔ حیض
سکرت از راه شکر دور افکند
سعی کردی ولی بنفس و هوا
طاعت بهر آن نیافت محل
اکثر والذکر هادم اللذات
گرچه عیسی بود طبیب چه سود
باش تا رکشان ما رصفت
باد طوفان بود نماید سهل
کردنا ز اکشندی سر و پا
یاد بهرام گور چند کی
این همان چرخ بی وفاست پن
مرد خاقان و کهنه شد توقیع
کو خزینه چه جای تاج و سریر
هرکه پیدا ربی بنافت زمین
هرکه اول [illegible] شب جهل

تیز کرده همیشه چون ساطور
همچو دود آید از سر شاه چو ر
شرم دار ای جود بودد مهجور
سعی تو نیست زین سبب مشکور
زان شود جله چون صبا مشهور
علت بهر آن نشد بر در
ناصحت کر نه اکر دکور
احتما چون سپه کند رنجور
همچو موری شوند بوم بغور
باش تا جوش بر زند زنبور
زور را نز اکند بسی زر و زور
چال بهرام بر بسی از تنگ گور
که نه قیصر گذاشت نه فغفور
رفت سلطان و پاره شد منشور
کو سپاه و چه رایت منصور
نیست پیدا هم بنفخهٔ صور
زندگی پیشش بروز نشود

زنده آنکس بود که پیش از مرگ / جسم جانش شد به بعث و نشور
رو چو مردان بکوش در عذر جبار / عقل داری که داردت معذور
تو کسی خوان چه با خود است سریر / خود به سلیمان رسد بجا نه مور
گر ز گردون خوری شوی قدری / گو ز اشتر دلی شتر نی محور
تو بدانی که چیست چیز و قدر / کو علف خورد نیست کار ستور
علت خیر و شر تو نیست بیان / خیز تا بر خوری ز خیر امور
نزد ما و منت سود و زیان / حضرت کبریا ازین همه دور
لاف ایمان مزن چو نامردان / نفس اگر کافرست و طبع کفور
گر ز الهام حق خبر داری / گوی تقوی طلب ز راه فجور
مرغ باید ز دام خلق آزاد / مرد باید ز چشم خود مستور
آنکه دارد ز خاک آدم عار / انک باشد به ملک عالم عور
هر که خود را بهشت کی بود خوش / آرزوی بهشت و آیهٔ حور
این جماعت بجلش و دشن / چون چراغند در شب دیجور
همه بر اوج آسمان شرف / همه در حد بارگاه حضور
دهقانان دانه غیب و نه غرور / دو جهان زانه فرقت و نه فتور
هر یکی بر سریر سلطنتی / در سرای زمانه کرده ظهور
نه چو تو بی بخواب و خور موصوف / نه چو جمعی به آب و گل مشهور

اولیا اقتدای کیست آن / چو تو بودند لیکن ایزدی مستور
آن چنین ز غیر امید بر / زانکه بودند مشکلات و ما غیور
ترک دنیی و اهل دنیا گیر / برگ عقبی بساز و باش صبور
چند او را مچش که عقبه / بیش ل بر ز زهر و نعره ز بنور

گنج ششم

طلب ای پاکان راه بقا / طرب ای پاکنان کوی لقا
نوشتان باد می ز جام الست / ای همه خوشدلی نصیب شما
موسم عیش و ما چنین مخمور / عالمی مست و ما چنین شیدا
دوستان جمع و ما چنین مهجور / یک جهان جمع و ما چنین تنها
تا کی از دست خویشتن ای دل / تا بکی از بخت بد بدام بلا
بشکن این قفس که دم گیرست / بلبل طبع را بوقت نوا
وارهان ای زمین حرص و امل / مرغ جان را ز دام نفس و هوا
تا کی این مهرهٔ نرد ششدر / تا بکی این چارسوت بر سودا
چند ازین صبح و شام و لیل و نهار / در فراز و نشیب ارض و سما
بگذر از گفت و گو صنف و حریف / تا کی اندیشهٔ ربیع و شتا
چند ازین اختلاف آتش و خاک / چند ازین اعتدال آب و هوا